

فدریکو گارسیا لورکا

شناسنامه اثر :

عنوان : یرما

موضوع : نمایش نامه

نویسنده : فدریکو گارسیا لورکا

مترجم : احمد شاملو

ناشر نسخه الکترونیک :

WWW.KETABNAK.COM
MOJTABA_STORY@YAHOO.COM

یرما

پرده اول

یرما به معنی بی باروبر، بی ثمر، بایر و سترون است.

صحنه نخست.

پرده که باز می شود یرما روی صندلی خوابیده. گلدوزی اش روی پای اوست. نور تند رویا بر صحنه حاکم است. چوپانی نوک پنجه وارد می شود. بچه‌ی سفیدپوشی به بغل دارد و نگاهش را به یرما می دوزد. با خروج او صحنه را نور شاد بهاری فرامی گیرد و یرما بیدار می شود.

ترانه

(از پشت صحنه)

واسه‌ی بچه که لالاش میاد

میون کشت ننو می بندیم

ننویی خوشگل و رنگین و بزرگ

زیر اون خف می کنیم می خندیم.

یرما: خوآن! کجایی؟... خوآن!

خوآن: اومدم.

یرما: وقتشه.

خوآن: ورزاها رد شدن؟

یرما: آره.

خوآن: خُب پس، خدافظ ...

(می خواهد برود).

یرما: یه لیوان شیر نمی خوای؟

خوآن: واسه چی؟

یرما: آخه خیلی کار می کنی، باید بنیه داشته باشی، نه؟

خوآن: مردای استخونی مَثِ فولاد سختن.

یرما: نه تو! وقتی با هم عروسی کردیم پاک یه جور دیگه بودی. حالا رنگ و صورت چون پریده س که پنداری اصلاً آفتاب بت

نمی خوره. دلم می خواد ببینم تو رودخونه شنو می کنی و وقتی که آب بارون چیکه می کنه بالا پشت بوم می ری. تو این دو

سالی که از عروسی مون گذشته تو روز به روز گرفته تر و هفته به هفته لاغر تر شدی.

خوآن: تموم شد؟

(بلند می شود)

یرما: اوقات تلخی نکن. اگه خودم ناخوش بودم دلم می خواست تو بم برسی... دلم می خواس بگی: «زنم ناخوش احواله، دارم این

بره رو می برم بگشتم یه کباب حسابی بش برسونم.» یا مثلاً: «زنم حالش خوب نیس، چربی این مرغو واسه سرفه ی اون می خوام.

این پوست بره رو براش می برم تا پهاش تو برف یخ نکنه.»

خلاصه، اگه این جوری تا می کنم واسه اینه که دوس دارم با خودم هم همین جور تا کنن .

خوآن: ممنونتم یرما.

یرما: بگیرم تو که نمی داری من بت برسم .

خوآن: چون من چیزیم نیس. همه ش فکر و خیالاتیه که تو واسه خودت می کنی. من زیادی کار می کنم و خب البته هر سالی که

می گذره از سال پیش شیکسه تر و پیر تر می شم.

یرما: واسه من و تو همه ی سال ها مَثِ همین.

خوآن: (خندان) معلومه. مَثِ همین و آروم. کاروبار خوبه و بچه هم نداریم که تو دردمون بندازه.

یرما: ما بچه نداریم... خوآن!

خوآن: چیه؟

یرما: من تورو دوس دارم یا نه؟

خوآن: البته که داری، منظور؟

یرما: من دختری رو می شناسم که بار اول پیش از رفتن تو رختخواب شووراشون، لرزه و گریه امونشونو بریده. می خوام بدونم

بار اولی که من با تو خوابیدم همچین چیزی ازم دیدی؟... خودت بگو... مگه من وقتی می خواستیم بریم تو رختخواب مَثِ بلبل

چهچه نمی زدم؟ مگه نگفتم این ملافه ها چه بوی سیبی می دن؟

خوآن: آره، همینو گفتمی .

یرما: مگه مادرم از این که دید من از ترکش غصه ام نیست گریه نکرد؟ راستش اینه که هیچ دختری تو عروسیش مَثِ من با

دُمبش گردو نشکسته بود... با وجود این ...

خوآن: تورو خدا... بسه دیگه، مدام اینو تکرار می کنی!

یرما: نه! نمی خوام چیزایی رو که از این واون شنیدی واسه من بگی. با چشم های خودم می بینم که همه ش یاوه س. بارون

سنگ هارو نرم می کنه. از شنزار علف هایی در میاره که آدما می گن به درد هیچ کوفتی نمی خوره. اما من گلبرگ های زردشونو

می بینم که تو باد می رقصن ... خوآن: باید امیدوار بود.

یرما: آره... و باید خواست.

(یرما شوهرش را در آغوش می فشارد و می بوسد.)

خوآن: هر وقت چیزی لازم داشتی بگو خودم برات بیارم. می دونی که دلم نمی خواد پاتو از خونه بذاری بیرون .

یرما: من که هیچ وقت از خونه بیرون نمی رم.
خوآن: (خندان) هیچ جا واسه ت از خونه بهتر نیست .
یرما: معلومه .

خوآن: کوچه مال اوناییه که کار و زندگی ندارن .
یرما: (گرفته) آره.
(خوآن می رود).

(یرما می رود سراغ کار خیاطی اش. دستی روی شکم اش می کشد. بازوهای اش را با خمیازه یی پُرکش و قوس به دو طرف باز می کند و می نشیند پشت کار خیاطی اش).

ترانه

از کجا میای جون جیگر ، بچه ی ناز؟

از نوک اون کوه دراز

چی چی می جوری ،

گل پسر قند و عسل

پیرن گرم ت ، تو بغل .

سرشاخه های آفتابی

فواره های مهتابی .

(سوزن اش را نخ می کند .)

هاپو تو حیاط واق می کنه

باد درو چارتاق می کنه

توتوئه تو باغ ورمی زنه

ماه موهاشو فر می زنه .

سرشاخه های آفتابی

فواره های مهتابی .

(انگار که واقعاً برای بچه یی می خواند)

خوارزا جونم ! - چی می گی خاله؟

دلم واسه ت یه مثقاله .

زیر قبای گلناری

برام سوقاتی چی داری؟

سوقات شهر قال قالو

چه شفتالو چه خرمالو !

(سکوت)

سهم دلم غصه ی تو

خوشیم فقط قصه ی تو .

(چیزی می دوزد)

سرشاخه ها ننوت می شه

گر به زن عموت می شه

کشک تو قرقوروت می شه

مامان فدای موت می شه

سهم دلم غصه‌ی تو
 خوشیم فقط قصه‌ی تو .
 (پارچه‌ی بی را قیچی می‌کند.)
 آخ که فدات شدن کمه
 خاک کف پات شدن غمه
 فدای پای کُپلت
 غش‌غش خنده‌ی گُلت.
 سهم دلم غصه‌ی تو
 خوشیم فقط قصه‌ی تو!
 (ماریا با یک بسته پارچه می‌آید تو.)
 یرما: از کجا می‌ای؟
 ماریا: از درِ دکون.
 یرما: دکون؟ این وقتِ صبح؟
 ماریا: اگه به خودم بود که خیلی پیش از وازشدنش رفته بودم... حدس می‌زنی چیا خریده باشم؟
 یرما: قهوه و شیکر و لابد نون... آره؟
 ماریا: نه! تور خریدم و پارچه و روبان و پشم رنگی واسه درست کردن منگوله. شوهرم پولو داد. خودش بم داد.
 یرما: می‌خوای واسه خودت بولیز بدوزی؟
 ماریا: نه! اینارو واسه‌ی... نتونسی حدس بزنی؟
 یرما: نه. واسه چی؟
 ماریا: آخه شده دیگه .
 (سرش را می‌اندازد پایین. یرما بلند می‌شود و با تحسین ماریا را برانداز می‌کند.)
 یرما: سر پنج ماه؟
 ماریا: آره.
 یرما: مطمئنی؟
 ماریا: معلومه خب .
 یرما: (کنجکاو) چه جوریه؟ چی حس می‌کنی؟
 ماریا: نمی‌دونم... نگرونی ...
 یرما: نگرونی؟
 (به‌اش نزدیک می‌شود و دست روی شانه‌اش می‌گذارد.)
 یرما: خوب... چه جوری... بگو تورو خدا... فکرش که نبود؟
 ماریا: نه... اصلاً تو فکرش نبودم ...
 یرما: چرا؟ لابد آواز می‌خوندی... مگه نه؟... اگه من بودم چه‌چه می‌زدم... تو چی... بگو ببینم .
 ماریا: چه جوری می‌خوای برات بگم؟ هیچ وقت یه گنجیشک زنده رو تو دستت گرفتی؟
 یرما: آره آره.
 ماریا: خب. اینم عیناً مٹ اونه... منتها انگار تو خونت.
 یرما: وای! چه محشره! قیامته!
 (سرگشته نگاه‌اش می‌کند.)
 ماریا: گیج و منگم... هیچی بلد نیستم .
 یرما: چی رو بلد نیستی؟

ماریا: اینی که چی کار باس بکنم... می خوام یرم سراغ مادرم از اون پیرسم.

یرما: واسه چی؟ اون پیره، همه‌ی اینا فراموشش شده... بذار بت بگم: مواظب باش تند راه نری. نفس هم که می کشی همچین خیلی آروم. درست انگاری یک گُلو با لبات گرفته باشی.

ماریا: گوش کن: می گن از یه خورده بعد بنا می کنه با پاهای گپلش آدمو لقت زدن.

یرما: آخ! درست همون موقع است که آدم بیش تر از هر وقتی دوشش داره و دیگه می تونه بگه پسر، پسر!

ماریا: هیچ کدوم جلو اینو نمی گیرن که آدم از خجالت چک چک آب و عرق بشه.

یرما: شوورت بت چی می گه؟

ماریا: هیچی.

یرما: خاطر تو خیلی می خواد. نه؟

ماریا: به خودم که چیزی نمی گه. اما منو نگه می داره جلو خودش و چشمش مٹ یه جفت برگ سبز بنا می کنن لرزیدن.

یرما: می دونست که تو...؟

ماریا: آره.

یرما: چه جوری فهمید؟

ماریا: نمی دونم. گیرم شبی که با هم عروسی کردیم لباسو رو صورتم می کشید و راجع بهش یه بند تو گوشم زمزمه می کرد.

جوری که حس کردم بچم یه کفتر داغه که تو گوشم لونه داره.

یرما: خوش به حالت!

ماریا: ناقلا! تو که این چیزارو خیلی بیش تر از من می دونی.

یرما: چه فایده؟

ماریا: واسه چی آخه؟ از همه‌ی اونایی که همون سال عروسی کردن فقط تو یکی ...

یرما: درست. سه سال آزرگار اما اینم ممکنه اتفاق بیفته. الena سه سال آزرگار منتظر موند و زن های قدیمی زمون مادر من

خیلی هاشون از الena هم بیش تر. دو سال و بیست روز وقت درازیه، می دونم ولی من بیخودی خودمو می خورم. خیلی شبها

بی این که بدونم چرا پا برهنه می رم تو حیاط خلوت قدم می زنم. اگه این وضع همین جورا پیش بره پاک دیوونه می شم.

ماریا: بس کن دخترا! جوری حرف می زنی که پنداری یه پیرزنی. آدم نباس از این چیزا شکایت کنه... یکی از خاله های خودم

چارده سال طول کشید تا صاحب بچه شد. اونم چه بچه‌ی ماهی!

یرما: (با اشتیاق) بچه‌هه چه جوری بود؟

ماریا: عین یه گوساله ماغ می کشید. انگاری یه هو هزار تا سیرسیرک با هم بیفتن به جیر جیر کردن... رومون جیش می کرد.

سرمونو می برد. چنگ مینداخت گیس و کُل مونو می کند. گوشمونو می کشید... از چارماهه گیشم پنجول می کشید؛ سر و

صورتمونو عرق خون می کرد.

یرما: (از خنده غش می کند) این چیزا که ناراحتی نداره... نمکشه.

ماریا: بذرا بت بگم ...

یرما: به! خودم بارها خواهرمو دیدم که با پستونای زخم و زبلی نی نیشو شیر می داد. نالهش از درد به آسمون می رفت. گیرم

همون درد هم براش لذت داشت. اصلاً اون دردا واسه سلامتی هر مادری لازمه.

ماریا: بچه تا بزرگ بشه جیگر مادرشو خون می کنه.

یرما: دروغه! این جور نق زدن ها کار مادرای ضعیفه. اصلاً پیرس واسه چی بچه دار می شین؟... بچه دار شدن کم چیزی نیست. بچه

دسته گل که نیست، تا مادر هزار جور بلا بدتر سرش نیاد بچهش بزرگ نمی شه که. اگه از من می شنوی هر بچه‌ی نصف خون

مادرشو می گیره. تازه خداییشو بخوای کیف و لذتشم به همینه. هر زنی هم واسه چهار پنج تا بچه خون داره که اگه بچه نیاره

اون خون تو رگاش زهر هلاهل می شه. ... همون بلایی که داره سر خودم میاد!

ماریا: نمی دونم. یه حس عجیب غریبی دارم ...

یرما: همیشه شنیدم که زن ها تو شیکم اولشون وحشت می کنن.

چی از کله‌ی آدم می‌گذره که به دردِ گفتن نمی‌خوره.

یرما: واسه چی؟ من با شوهرم حرف دیگه‌یی نمی‌زنم.

پیرزن: گوش کن. شوورت بات خوب تا می‌کنه؟

یرما: چه طور مگه؟

پیرزن: خب... تو دوشش داری؟ دلت می‌خواد باهانش باشی؟

یرما: نمی‌دونم...

پیرزن: وقتی میاد طرفت هفت بند تنت بنا نمی‌کنه لرزیدن؟ وقتی لباسو میاره پیش دست و پات بی‌حس نمی‌شه؟ ها ...

یرما: نه. هیچ‌وقت همچین حسی نداشتم.

پیرزن: هیچ وقت؟ حتا موقع رقص؟

یرما: (یادش می‌آید) شاید... یه بار... ویکتور ...

پیرزن: بگو، بگو ...

یرما: کمرمو گرفت و من نتونستم چیزی بش بگم چون قدرت حرف زدن نداشتم. یه بار دیگه، موقعی که چارده سالم بود ویکتور

که دیگه اون موقع واسه خودش مردی بود بغلم کرد که از یه چاله ردم کنه و من چون شروع به لرزیدن کردم که دندونام به هم

می‌خورد. اما همیشه خجالتی بودم ...

پیرزن: با شوورت چی؟

یرما: شوهرم فرق می‌کنه. پدرم منو به اون داد... منم راضی بودم... این یه حقیقته. چون همون روزی که دست ما رو تو دست

هم گذاشتن... من به بچه‌هامون فکر کردم و چشم تو چشم طرف دوختم. آره. گیرم واسه این که خودمو اون تو خورد و مطیع

ببینم، انگار که خودم دختر کوچولوی خودم بودم.

پیرزن: من درست برعکس! شاید واسه همین که هنوز بچه‌دار نشدی. باید ما از مرد خوشمون بیاد دخترجون. دوست داشته

باشیم که موهامونو واکنن و بذارن از دهنشون تشنه‌گیمونو رفع کنیم. زنده‌گی اینه.

یرما: واسه تو، نه واسه من. من به هزار چیز فکر کردم و آخر سر به این‌جا رسیدم که پسریم به رویاهام واقعیت می‌ده. واسه خاطر

بچه‌س که هنوز بش راه می‌دم... واسه چیز دیگه نیست.

پیرزن: حاصلش خالی بودن دستته!

یرما: نه. خالی نیس. کور خوندی! چون جاش دارم از نفرت پُر می‌شم. بگو بینم: تقصیر منه؟ تو وجودِ یه مرد نباید جز یه مرد پی

چیزی گشت؟ اون وقت، بعد از اون که رو تخت درازت کرد، وقتی برمی‌گرده؛ پشتشو بت می‌کنه خورخورش هوا می‌ره، تو که

چشمای پُر اشکتو دوختی به سقف به چی می‌تونی فکر کنی؟ به خودِ اون باید فکر کنی یا به اون چیز فوق‌العاده‌یی که شاید

ازت به دنیا بیاد...؟ من که نمی‌دونم، اگه تو می‌دونی محض رضای خدا به منم بگو!

(به زانو در می‌آید).

پیرزن: آخ! چه گل شکفته‌یی! تو چه مخلوق زیبایی هستی! ولم کن! سعی نکن ازم حرف بکشی. دیگه هیچی نمی‌دونم. پای

آبرو درمیونه و من با شرف و آبروی هیشکی نمی‌تونم بازی کنم. خودت برو پیداش کن! هر جور حساب کنی می‌بینی خودتم

نباس اون قدر بی‌گناه باشی.

یرما: (غم‌زده) دخترایی از قماش من که تو دهات بزرگ می‌شن همه‌ی درهارو رو خودشون بسته می‌بینن. چه جوری می‌شه

دونست؟ همه با علم و اشاره حرف می‌زنن، به این بهانه که خوب نیست از این حرف‌ها زده بشه... تو هم که همه چی رو می‌دونی

به این بونه که همه چی رو نمی‌شه گفت با ادای همه چیز دونیت میداری میری و آبرو از اونیه که داره از عطش می‌میره پنهون

می‌کنی.

پیرزن: من با یه زن آروم می‌تونم حرف بزنم نه با تو. من یه پیرزنم و می‌دونم چی می‌گم.

یرما: خب، پس فقط خدا باید به دادم برسه!

پیرزن: خدا؟ نه... هیچ‌وقت با خدا می‌ونه‌یی نداشتم. کی می‌خواین بفهمین که برای این مشکل خدا نمی‌تونه کومتون کنه؟

واسه اون چیزی که تو منتظرشی فقط مردها می‌تونن کومت کنن!

یرما: واسه چی اینو به من می گی؟ ها؟ واسه چی؟

پیرزن: (در حال رفتن) به هر حال باید خدایی وجود داشته باشه. هر قدر هم که کوچیک باشه. تا صاعقه رو رو مردایی که نطفه ی گندیده شون شادی زمینو به لجن می کشه نازل کنه .

یرما: حالیم نمی شه چی می خوای بگی.

پیرزن: عوضش خودم حالیم می شه. دیگه غصه دار نباش. قرص و محکم و امیدوار باش. هنوز خیلی جوونی. می خوای من چی کار کنم؟

(می رود بیرون. دو زن جوان وارد می شوند.)

زن جوان اول: هر جا می ری یه بُر آدمه.

یرما: مردا تو زیتون زارها سرگرم کارن. ناچار باید براشون ناهار برد. فقط پیر پاتالا کنج خونه ها موندن.

زن جوان دوم: تو برمی گردی ده؟

یرما: از اون جا رد می شم.

زن جوان اول: من عجله دارم. کوچولومو تو خواب گذاشتم خونه. هیچ کی هم پهلوش نیس.

یرما: ای وای! تکون بخور دختر جون! هیچ وقت نباید یه بچه ی بی زبونو تنها گذاشت. ببینم خوک موکی چیزی که تو خونه ت نیس؟

زن جوان اول: نه. اما حق با توئه همین الانه خودمو می رسونم.

یرما: بجمب! یه اتفاق می تونه کار دست آدم بده. امیدوارم در خونه رو حسابی بسته باشی.

زن جوان اول: معلومه، خب.

یرما: بدوا انگار شماها از بیخ حالیتون نیس یه نی نی شیر خوره چه جور موجودیه. یه هیچ و بوچ ممکنه حسابشو برسه... یه سوزن کوچولو... یه چیکه آب ...

زن جوان اول: حق با توئه. به تاخت می رم. حق داری که می گی حالیمون نیس.

یرما: بجنُب!

زن جوان دوم: اگه چار پنج تا بچه داشتی دیگه این جوری حرف نمی زدی .

یرما: واسه چی؟ چل تام زاییده بودم باز همینو می گفتم ...

زن جوان دوم: هر جور بگیری نداشتنش به صرفه تره. همین من و خودت چه قدر آرومیم؟

یرما: من نه.

زن جوان دوم: من چرا. دردسر بیخودیه! عوضش، ننه ی من هزار جور علف و جوشونده و کوفت و ماشرا به خورد من می ده که صاحب یه بچه بشم. آخر پاییز رفتیم زیارت به قدیسی که می گن اگه از سر صدق دعاکنی بی خیرت نمیداره. ننه م کلی دعا معا کرد من نه.

یرما: تو واسه چی شوهر کردی؟

زن جوان دوم: من نکردم شوورم دادن. همه مونو شوور می دن. اگه این وضع ادامه پیدا کنه دیگه جز دختر بچه ها هیشکی

بی شوور نمی مونه. خب، بعدش... خیلی پیش از اونی که موقع کلیسا رفتنمون بشه عروسمون می کنن. پیر پاتالای خونواده

دماغشونو تو هر کاری فرو می کنن... من مثلا نوزده سالمه. دلم از هر چی پُخت و پز و رُفت و روپو رخت شستنه به هم می خوره. اما

صبح تا شب باید همه ی این کارایی رو که دلم از شون آشوب می شه انجام بدم... یکی نیس پیرسه این بابا واسه چی باید شوور

من باشه؟ وقتی با هم نامزد بودیم هم کارایی رو که امروز با همدیگه می کنیم می کردیم همه ی این آتیشا از گور پیر پاتالا بُلن می شه.

یرما: ساکت شو، این جوری حرف نزن!

زن جوان دوم: تو هم به من انگِ دیوونه‌گی می‌زنی. دیوونه! دیوونه! (می‌خندد.) می‌تونم بشینم هر چی رو که از زنده‌گی می‌دونم دونه‌دونه بشمرم. همه‌ی زنا تو خونه زنجیری‌ین تا فقط به کارایی برسن که دل و روده‌شونو بالا میاره. پس واقعاً کوچه‌گردی شرف داره. بُدوئیدو می‌رم تا لب رودخونه. از کوه‌ها و تپه‌ها و درختا می‌کشم بالا تو کلیسا خودمو می‌رسونم به برج ناقوس و ناقوسو به صدا در میارم. آخر سرم آب یه انیسون تازه‌رو می‌مکم کیفِ عالمو می‌برم...

یرما: واقعاً که بچه‌یی.

زن جوان دوم: آره. اما دیوونه که نیستم .

(می‌خندد.)

یرما: مادرت بالای همون ده می‌شینه؟

زن جوان دوم: آره.

یرما: تو اون خونه آخریه؟

زن جوان دوم: اوهوم.

یرما: اسمش چی بود؟

زن جوان دوم: دولورس. چه‌طو مگه؟

یرما: هیچی. همین جوری.

زن جوان دوم: یه دلیلی داره، مگه نه؟

یرما: نمی‌دونم. بم گفتن ...

زن جوان دوم: به خودت مربوطه. خب دیگه، من می‌رم نهارِ شوورمو بش برسونم. (می‌خندد) خیلی حیفه که عوضِ شوورم

نمی‌تونم بگم نامزدم. مگه نه؟

(می‌خندد.)

دیوونه داره می‌ره. (با غش غش خنده‌ی شادش می‌رود) خدافظ!

ویکتور: (صدایش خارج از صحنه) واسه چی تنها می‌خوابی، چوپون؟

واسه چی تنها می‌خوابی، چوپون؟

رو لاحاف پشمی من

خوابت شیرین تر می‌شه

واسه چی تنها می‌خوابی، چوپون

یرما: (گوش تیز کرده) واسه چی تنها می‌خوابی، چوپون؟

رو لاحاف پشمی من

خوابت شیرین تر می‌شه.

پناه سنگی تاریکی،

پیرهنی از یخچه‌ی نازک،

چوپون،

و بوریا‌های خاکستری زمستون

تو دل شب تخت روونت

ریشه‌ی بلوط سوزنک‌هارو می‌نشونه

زیر بالشت، چوپون

و تو تو شرشر آب

صدای دختر رو نمی‌شنوی

چوپون، چوپون،

کوه ازت چی می‌خواد؟

علف‌های تلخ کوهستون،
خار گلای طاووسی!
بچه رو کشته در تو!
(یرما در حال خروج است که سینه به سینه ویکتور در می‌آید).
ویکتور: (شادمانه) کجا می‌ری خوشگله؟
یرما: تو بودی که می‌خوندی؟
ویکتور: آره.
یرما: عجب خوب می‌خوندی! تا حالا صداتو نشنیده بودم.
ویکتور: هیچ‌وقت؟
یرما: عجب صدای پُرنینینی! پنداری یه فواره تو گلو داری!
ویکتور: من همیشه خوشم.
یرما: آره، درسته.

پرده‌ی دوم

صحنه‌ی نخست

(جویبار تند کوهسار که زن‌های ده کنارش مشغول رختشویی‌اند و در ردیف‌های مختلف نشسته‌اند. صدای آوازه‌هایی از پشت پرده می‌آید).

ترانه

تو آبِ نهرِ یخ‌زده
چنگ می‌زنم پیرهن‌تو.
خنده‌ی تُرد غش‌غشت
غنچه‌ی گرم تنِ تو.

اولی: از پُرچونه‌گی خوشم نمیاد.
سومی: این جا وِر نزنیم چی کار کنیم؟
چهارمی: همچین عیبی هم نداره.
پنجمی: زنی که پی خوشنومیه باید هوای رفتارشم داشته باشه.
چهارمی: (می‌خوان)
اون آبشنی که کاشتم
داره می‌زنه جوونه.
اونی که آواز می‌خونه
باس لِم‌شَم بدونه.

(خنده‌ی دسته‌جمعی).

پنجمی: گل گفتی!

اولی: ازش هیچ‌چی نمی‌دونیم.

چهارمی: همین‌قد می‌دونیم که شووره خواهراشو ور داشته آورده پیش خودشون.

سومی: پیردخترن؟

چهارمی: آره. پیش از اون کلیسارو ضبط و ربط می‌کردن. حالا می‌خوان اوستاچُسکِ زن برادره بشن. منو بُکشن نمی‌تونم

باهشون سر کنم.

اولی: واسه‌چی؟

چهارمی: ازشون وحشت می‌کنم. خشکه مقدسا! عین مومیایی‌های از گور دراومده! چه‌قدر تو دارن! حتم دارم غذاشونو با روغن

چراغ سرخ می‌کنن...

سومی: حالا خواهرار رسیدن؟

چهارمی: همین دیروز. شوهره هم دوباره می‌ره سر مزرعه.

اولی: می‌شه فهمید چه اتفاقی افتاده؟

پنجمی: پریشب با این که هوا خیلی سرد بود زنه تمام شبو رو سکوی سنگی دم در نشسته بود.

اولی: واسه‌چی آخه؟

چهارمی: موندن تو خونه‌یی که دل خوشی توش نیست... به خرخره‌ش رسیده‌خ.

پنجمی: این جور زنا موجودات غریبین. عوض توربافتن و شیرینی‌پختن دوست دارن برن رو پشت‌بوما قدم بزنین یا پابره‌نه تو

رودخونه راه برن.

اولی: این حرف‌ها چیه می‌زنین؟ کوراجاقه، خیلی‌خ.

چهارمی: زنی که دلش بچه بخواد بچه‌دار می‌شه. گیرم نازک‌نارنجی‌ها و افاده‌یی‌ها جلو آبستنی‌شونو می‌گیرن که مبادا پوست

مشکشون چین و چروک ورداره!

غش‌غش خنده‌ی زن‌ها.

سومی: سرخاب سفیداب می‌مالن یه غنچه‌ی گنده هم می‌زنن به سینه‌شون تا یه بابایی رو تور کنن.

پنجمی: درسته.

اولی: خودتون اونو با یه مرد دیگه دیدین؟

چهارمی: نه، دیگران دیدن.

اولی: همیشه دیگران!

پنجمی: می‌گن دوبار هم دیدن.

دومی: که چی کار می‌کردن؟

چهارمی: اختلاط می‌کردن.

اولی: اینم شد گناه؟

چهارمی: یه نگاه هم مهمه. همیشه مادرم اینو می‌گفت. نگاه داریم تا نگاه. زن یه گل اون جوری نگاه نمی‌کنه که یه مردو دید

می‌زنه. حالا اونم نگاهش نگاه به یه مرد.

اولی: به کی؟

چهارمی: یه مرد. هرکی. مگه خودتون نشنیدین؟ خودت برو ببین کی. می‌خوای داد بزنی؟ (خنده‌ها) موقعی که نگاه نمی‌کنه

هم چون تنهاس و یارو جلو چشمش نیست عکس اون ته چشماشه. اولی دروغه.

(قیل وقال).

پنجمی: شووره چی؟

سومی: شوهره که عین گرهاس. مَث یه آفتاب‌پرسته زیر آفتاب.

(خنده‌ی دسته‌جمعی.)

اولی: اگه بچه داشتن همه‌ی این چیزا درست می‌شد .

دومی: اینا همه‌ش مال آدماییه که واسه سرنوشتشون جفتک می‌پروون .

چهارمی: هر ساعتی که می‌گذره این خونه می‌شه جهنم. اون و خوارشوورهاش لام تا کام با هم اختلاط نمی‌کنن. سه تایی

می‌افتن به جون خونه؛ چیزای مسی رو برق میندازن؛ رو شیشه‌ها ها می‌کنن و کفِ خونه‌رو می‌سابن و هر چی برق و بورق خونه بیشتر باشه جوش و جلاشون بیشتر می‌شه.

اولی: تقصیرِ شوهره‌س. مردی که بچه تو دومن زنش نذاره باید چارچشمی بیادش.

چهارمی: تقصیر زنیکه‌س. زبونی داره عین سنگ چخماق .

اولی: مگه شیطون رفته تو جلدت که جرات می‌کنی این جور حرف بزنی؟

چهارمی: حالا کی گفته تو اوستا چُسکِ من بشی؟

دومی: بابا زبون به کام بگیرین دیگه !

اولی: شیطونه می‌گه یه میل بافتنی تو اون زبونای وراجتون فروکنم ها!

دومی: خفه!

چهارمی: دلم می‌خواد شیردون آدمای دو رو دو پیشه رو جر بدم.

دومی: بسه. نمی‌بینی خواهرشوورهاش دارن می‌رسن؟

(پچپچه‌ها. خواهرشوهرها وارد می‌شوند. لباس عزا تن‌شان است و در سکوت مشغول رخت شستن می‌شوند. صدای زنگوله‌ی گوسفندها.)

اولی: چوپون‌ها دارن می‌رن؟

سومی: آره همه‌شون امروز می‌رن.

چهارمی:(با نفس عمیق) چه قد دوس دارم بوی گوسفندا رو !

سومی: راستی؟

چهارمی: بوشون درست مٹ عطرِ گلِ سُرخیه که زمستونا رودخونه با خودش میاره .

سومی: هُوَسو !

پنجمی: (نگاه می‌کند) همه‌ی گله‌ها با هم راه افتادن .

چهارمی: یه دریا پشمو با خودشون راه انداختن. اگه گندمای سبز چشم داشتن با دیدنِ اومدن گله‌ها لرزشون می‌گرفت .

سومی: ببین چه می‌دوون! یه گله شیطون!

اولی: همه رفتن. یکی شون هم کم نیست.

چهارمی: بذار ببینم. نه... یکی شون کمه .

پنجمی: کدومشون؟

چهارمی: گله‌ی ویکتور .

(خواهرشوهرها بلند می‌شوند نگاه می‌کنند.)

چهارمی: (می‌خواند)

میون نهرِ یخ‌زده

چنگ می‌زنم پیرهنتو.

خنده‌ی گرمِ غش‌غشت

یاسمنِ داغِ تن تو .

حالا که عمر می‌گذره

کیفش تو برفا بیشتره.

اولی: آی زَنکِ بی بار و بر

با پستونای بی ثمر!
پنجمی: شوهرت آگه عرضه داره
تخمشو چرا نمی کاره؟
که تورو واسه شستن رخت
بتونه سر ذوق بیاره!
چهارمی: کشتی نقره و باد
رو کناره‌ی تن تو
مگه‌ی ریخت دیگه‌س
نقش رو پیرهن تو؟
اولی: اومدیم آب بکشیم
چیزای نی نی شیرخوره تو
تا چشمه ازبر بکنه
درسای سخت دوره تو .
دومی: از نوک کوه میاد پایین
که ست و سیر قاقاش بدم .
یک گل آگه به من بده
سه تا بهش پاداش بدم .
پنجمی: جخ از دل صحرا میاد
واسه‌ی نهار تنها میاد
شاید جرقه بم بده
که مورد تازه جاش بدم .
چهارمی: از آسمون شهاب میاد
شوهرم به رختخواب میاد .
اولی: بسته به جونم جون اون
می مکه تابسون خون اون .
چهارمی: تو خُرْفه‌ها ناله خوشه!
اولی: قصه‌ی آلاله خوشه !
پنجمی: پاشو که تو خونه میداره
گندم و نونم می آره.
چهارمی: حتا آگه ملافه‌ها
از اشک چشمت تر بشه
شوهرت نباس
از گریه‌هات خبر بشه.
سومی: بغل واسه‌ی فشردنه
از زور شادی مُردنه .
دومی: خیمه‌ی باد کوه بلند
اولی: با دهن پُر شیرت بخند!
(ششمی روی بلندی کنار آبشار می ایستد.)
ششمی: دل تاریکو جواب کن!

چهارمی: یخِ دمِ صُبحو آب کن!
سومی: با عشق بیا ثواب کن!
پنجمی: پاروکشون، پاروکشا
اولی: پشتِ سجافِ دریاها.
ششمی: مردا که خسته پیش می‌رن
چهارمی: عینِ گوزنِ زخمی‌ین
پنجمی: زنی که بچه خواسه بود
نوک ممه‌هاش از ماسه بود!
سومی: چه می‌درخشه!
دومی: چه می‌دووه!
چهارمی: تا سرود بخونه
اولی: تا پنهنون بشه.
پنجمی: تا بخونه باز
دومی: سپیده می‌آد
تا بگه به ناز
این شبِ خسته
با یه دنیا راز
زود می‌شه تموم
نمی‌شه دراز.

اولی: (و بقیه به تدریج با او)
تو آبِ سردِ یخ‌زده
چنگ می‌زنم روبانتو.
خنده‌ی گرمِ غش‌غشت
یاسمن داغِ جان تو!
آه!
(لباس‌ها را هماهنگ می‌کوبند).

پرده‌ی دوم
صحنه‌ی دوم
(خانه‌ی یرما. هوا تاریک می‌شود. خوآن نشسته است. خواهرشوه‌رها ایستاده‌اند.)
خوآن: که الان رفت؟
(خواهر بزرگ‌تر با سر تصدیق می‌کند.)
باس رفته باشه سرِ چشمه... شماها که خوب می‌دونین من دوس ندارم اون تک و تنها بره بیرون.
(سکوت)
اگه می‌خوای میزو بچین.
(خروج خواهر کوچک‌تر)

من، این یه لقمه نونی رو که سق می‌زنم با تلاش و تقلای بازوی خودم در میارم. (به‌خواهرش) روز سختیو گذروندم. درختای سیبو هرس کردم و هوا که تاریک شد از خودم پرسیدم: منی که نای گاز زدن یه سیبو ندارم، واسه چی این همه جون می‌کنم؟ دیگه خسته شدم.

(سکوت. دستی به صورت خودش می‌کشد).

اینم که پیداش نشد. باس یکی تون باش می‌رفتین. شماها واسه همین این جایی، سرسفره‌ی من می‌شینین و شراب منو می‌خورین. من زنده‌گیم تو مزرعه‌س اما شرف و آبروم این‌جاس. آبروی من آبروی شماهام هس.

(خواهر سرش را می‌اندازد پایین.)

حرف منو به بد ورندار.

(یرما با دوتا کوزه می‌آید. توی درگاه می‌ایستد.)

از سر چشمه می‌ای؟

یرما: فکر کردم سر سفره آب تازه داشته باشیم.

(خواهر دیگر هم می‌آید).

وضع زمینا چه طور بود؟

خوآن: دیروز درختارو هرس کردم.

یرما: می‌مونی؟

خوآن: باید به حیوونا برسیم. می‌دونی که این کار دست خود صاحب گله‌رو می‌بوسه.

یرما: می‌دونم. آره. گفتن نداره.

خوآن: هر مردی باید خودش زنده‌گی‌رو راه ببره.

یرما: هر زنی هم. منظورم پاگیر کردنت نبود. این‌جا واسه من همه چی فراهمه... خواهرات خوب بم می‌رسن. نون تُنک و پنیر

سفید و کباب‌بره می‌خورم. واسه گوسفندام تو کوه علوفه‌ی شب‌نم‌زده فراهمه. فکر کنم بتونی با خیال تخت زنده‌گی کنی.

خوآن: زنده‌گی راحت خیال آسوده می‌خواد.

یرما: یعنی تو خیالت آسوده نیسی؟

خوآن: راستش نه، نیسی.

یرما: به یه چیز دیگه فکر کن.

خوآن: مگه تو اخلاق منو نمی‌دونی؟ جای گوسفندا تو آغله جای زنا تو خونه. تو زیاد از خونه بیرون میری. همیشه‌ی خدام اینو

بت گفتیم.

یرما: درست‌ه. زن‌ها تو خونه اما به شرطی که خونه یه قبر نباشه. تو خونه ریخت و پاش باشه. صندلی‌ها بشکنن و ملافه‌ها از

کهنه‌گی پاره بشن. اما نه این‌جا. هر شب موقع خواب رختخوابمونوتر و ترمیزتر می‌بینم، انگار که همون دم از شهر آوردن.

خوآن: خودتم می‌دونی که من حق دارم شکایت کنم. که باید مدام گوش به زنگ باشم! یه چیزی خوابو بم حروم کرده.

یرما: گوش به زنگ؟ برای چی؟ من که مطیعتم. خون دلم می‌ریزم تو جیگرم. اما هر روز خدا واسه من از روز پیش بدتره. بهتره

صدامون در نیاد. بارمو هر جور که بتونم به دوش می‌کشم، منتها سعی نکن ازم چیزی بپرسی. باز اگه به‌هویی پیرزن می‌شدم یا

دهنم مٹ یه گل پژمرده می‌شد می‌تونستم یه جوری بت لبخند بزوم و بات راه بیام، اما حالا ازم چیزی نپرس. بذار با درد خودم

سر کنم.

خوآن: حالیم نمی‌شه چی می‌خوای بگی. من برات چیزی کم و کسر نداشتم. می‌فرسم برن دهات دور و بر بگردن ببینن چی گیر

میارن که دل تورو شاد کنه. من هم عیب‌هایی دارم. مٹ هر آدم دیگه. منتها دلم می‌خواد با تو زنده‌گی آرومی داشته باشم.

می‌خوام با دونستن این که تو زیر این سقف آروم خوابیدی سر راحت رو متکام بذارم.

یرما: اما من نمی‌خوابم. نمی‌تونم بخوابم.

خوآن: آخه کم و کسریت چیه؟ بم بگو! بم جواب بده!

(سکوت)

یرما: (خیره نگاهش می‌کند) اونو کم دارم، اونوا!

خوان: همیشه همون بساطه. پنج ساله و من دیگه از یاد بردمش.

یرما: اما من که تو نیستم. مردا تو زنده گی یه جنم دیگن. رمه‌ها و درختا و گپ و گفتای خودشونو دارن. ما زنها واسه دل خوشی جز بچه چی داریم؟

خوان: همه مٹ هم نیستن که. هر کی احساس خودش و کاروبار خودش،... گیرم حالا تو یکی... ببینم، اصلاً چرا یکی از بچه‌های برادر تو ور نمی‌داری؟ من که مخالف نیستم.

یرما: بچه‌ی دیگرون... نه! نمی‌خوام... بغلشون که بکنم دستام یخ می‌زنه.

خوان: انقد به یه چیز پیله می‌کنی تا دیوونهت کنه. جاش به یه چیز دیگه فکر کن. اصرار داری سر تو به دیفار سنگی بکوبی.

یرما: معلومه که دیفار سنگیه... سنگ... پس می‌خواستی جاش زمبیل گل و بوهای خوش باشه؟

خوان: کنار تو جز دلشوره و نارضایتی احساس دیگه‌یی نمی‌شه داشت. پنداری چاره‌ت به تن دادن و تسلیم‌شدنه.

یرما: اومدم تو این چار دیفاری که تسلیم‌نش. می‌دونی زمون تسلیم‌شدنم کیه؟ هر وقت سرمو بایه دسمال بستن... هر وقت دستام جوری بسته موند که وانشه... تو تابوت.

خوان: آخه چی کار می‌خوای بکنی؟

یرما: می‌خوام آب بخورم نه لیوانی هس نه آبی. می‌خوام برم نوک تپه و پا ندارم. می‌خوام یه کفن واسه خودم بدوزم نخ گیر نمیارم...

خوان: اصل ماجرا اینه که تو یه زن تموم و کمال نیستی و فقط سعی می‌کنی بیخود و بی‌جهت مردیو که تو این قضیه بی‌گناهی داغون کنی.

یرما: من نمی‌دونم چیم. بذار یه جوری با خودم کنار بیام. من، قصد داغون کردن تو رو ندارم.

خوان: من دوس ندارم انگشت‌نمای اهل ده بشم. واسه همینه که می‌خوام همیشه‌ی خدا این در بسته بمونه. واسه همینه که می‌گم هر کی گنج لونه‌ی خودش. (خواهر بزرگه آهسته می‌آید تو و می‌رود دم گنجه).

یرما: اختلاط کردن با مردم که گناه نیست.

خوان: گناه نیست، خوبیت نداره. (خواهر کوچکه می‌آید تو و می‌رود طرف سبوها و قلقلکی را آب می‌کند. خوان صدای اش را پایین تر می‌آورد.) غیرتم اجازه نمی‌ده. می‌فهمی؟ وقتی یه چیزی بت می‌گن دهننتو ببند و فراموش نکن که یه زن شوهردار هستی.

یرما: (حیرت‌زده) شوهردار! خوان هر خونواده‌یی آبرویی داره. آبرو هم چیزیه که همه باید حفظش کنن. (خواهر دومی قلقلک را برمی‌دارد و آهسته می‌رود بیرون). بارش رو دوش همه به یه اندازه‌ست، تو رگ و خونمونه. (خواهر بزرگه هم می‌رود و چیزی مثل سینی را با خود می‌برد. سکوت.) می‌بخشی.

(یرما به خوان نگاه می‌کند. خوان سربلند می‌کند و نگاه‌شان به هم گره می‌خورد).

خوان: جوری نگام می‌کنی که انگار عوض این که بگم ببخشید، باید وادارت می‌کردم اطاعت کنی، باید حبست می‌کردم چون وظیفه‌ی شوهر اینه. (خواهرها توی درگاهی پیداشان می‌شود).

یرما: تورو خدا دیگه انقدر کشش نده.

خوان: بریم شام بخوریم. (خروج خواهرها). نشنیدی؟

یرما: (باملاحظه) توبا خواهرات بخورین. من گشتم نیست.

خوان: هر جور میلته. (خارج می‌شود)

یرما: (پنداری در خواب)

آخ، چه جای پرتی!

چه آستانه‌ی فروبسته بر زیبایی‌یی!

وقتی می‌خواهم برای پسری رنج بکشم

هوا کوبی‌های ماهِ خوابالوده را می‌گسترده

و دوفواره‌ی شیرگرم

در عمق تنم .

دو سُم ضربه‌ی اسب

که شکنجه‌ام را تپنده‌تر می‌کند.

ای پستان‌های کور زیر پیرهنم

کبوترهای بی‌چشم، بی‌سفیدی! آه

خون محبوس‌ی که تحمل می‌کنم

نیش زنبورها را زیر پوستم می‌دواند.

اما باید به دنیا آیی کودکم

چراکه آب نمک می‌دهد، خاک ثمر

و آینده در میانِ کمرگاهِ ماست

آن گونه که باران میانِ ابرِ مهربان.

(به طرف در نگاه می‌کند.)

با این عجله کجا، ماریا؟

ماریا: (بچه به بغل وارد می‌شود) هر وقت بچه همراهه عجله می‌کنم که باعث گریه‌ت نشه.

یرما: حق داری .

(بچه را می‌گیرد و می‌نشیند)

ماریا: از این که داغِ دلتو تازه می‌کنم غصه‌مه.

یرما: داغِ دل چیه؟ حسرته ...

ماریا: ناشکری نکن.

یرما: چه جوری؟ وقتی تو و زنای دیگه رو غرقِ گلِ وجودتون می‌بینم و خودمو میون این همه زیبایی بی‌ثمر تنها؟

ماریا: عوضش تو یه چیز دیگه داری. اگه به حرف من گوش کنی تو هم می‌تونی خوشبخت باشی.

یرما: زنِ دهاتی که بچه‌ش نشه مَثِ یه بغل خار بی‌فایده‌س. بی‌فایده و به درد نخور. گرچه خودم یکی از بنده‌های بی‌خیر خدا

باشم.

(ماریا حرکتی می‌کند مثل گرفتن بچه).

یرما: بگیرش. با تو خیلی خوشبخت‌تره. فکر نمی‌کنم دستای من اون قدرها مادرونه باشه .

ماریا: این چه حرفیه؟

یرما: (بلند می‌شود) من از این دستایی که نمی‌تونم از شون واسه یه چیزی کار بکشم که به درد خودم بخوره خسته شدم. من

زخمیم، زخمی و تحقیر شده حتا پست‌تر از خاکی که می‌بینم توش گندم نیش کشیده، چشمه‌ها از آب دادن دست ورنمی‌دارن،

بره‌ها صدها بره آوردن و سگ‌ها توله پس‌انداختن همه‌ی ده زاد و ولدشو، کوچولوهای ملوسِ چرتالوشو نشونم می‌ده در حالی

که من، جایی که بایست دهن بچه‌هامو حس کنم ضربه‌ی چکش نوش‌جون می‌کنم.

ماریا: اصلاً دوس ندارم ببینم این حرفارو می‌زنی.

یرما: شما زنایی که بچه دارین نمی‌تونین حال ما زنای کوراجاقو بفهمین. شماها تر و تازه و بی‌خبر می‌مونین. اونی که تو آب

شیرین بازی می‌کنه از حال تشنه چی می‌دونه؟

ماریا: نمی‌خوام حرفی رو که همیشه بت می‌گم تکرار کنم.

یرما: روز به روز بیشتر می‌خوامش و امیدم کمتر می‌شه.

ماریا: چه بدبختی‌یی!

یرما: یواش یواش داره باورم می‌شه که خودم بچه‌ی خودمم. اغلب که شب‌ها پا می‌شم به گاوها علیق بدم — سابق این کارو

نمی‌کردم، یعنی هیچ زنی اینکارو نمی‌کنه — و موقعی که تو تاریکی از سایه‌بون رد می‌شم حس می‌کنم قدم‌هام صدای پای مرد می‌ده.

ماریا: خدا هیچ‌کدوم از بنده‌هاشو فراموش نمی‌کنه.

یرما: شایدم واسه همینه که من هنوز امیدوارم. می‌بینی چه زنده‌گی بی‌دارم؟

ماریا: خوارشوهات چی؟

یرما: اگه بمیرم و بی‌کفن خاکم کنن باشون هم‌کلام نمی‌شم!

ماریا: شوورت چی؟

یرما: هرسه‌شون بد دلن.

ماریا: آخه چی فکر می‌کنن؟

یرما: واسه خودشون فکراهیی جور می‌کنن. فکراهی بیخود و احمقونه! خیال می‌کنن که من از یه مرد دیگه خوشم میاد. خبر ندارن که حتا اگه از یه مرد دیگه خوشم می‌اومد واسه من آبرو از همه‌چی مهم‌تره. اون مردا واسه من حکم سنگِ ته رودخونه‌رو دارن. اما نمی‌دونن که من اگه بخوام می‌تونم مٹ سیلی اونارو از جا بکنم.

(یکی از خواهرها وارد و با یک قرص نان خارج می‌شود).

ماریا: با تمام اینا شوهرت همون جور دوست داره.

یرما: شوورم نون و سرپناهمو می‌ده.

ماریا: تو چه درد و رنجی رو تحمل می‌کنی! زخم‌های حضرت مسیحو یادت بیارا!

(میان درگاهی ایستاده‌اند.)

یرما: (بچه را نگاه می‌کند) بیدار شده.

ماریا: حالاس که داد و هوارش بره آسمون.

یرما: چشماش عین توئه، می‌دونستی؟ تماشاشون کردی؟ (به گریه می‌افتد) همون چشمای تورو داره. (ماریا را به ملایمت هل می‌دهد که در سکوت خارج می‌شود. یرما به سمت دری می‌رود که شوهرش از آن بیرون رفته).

زن جوان دوم: ش‌ش‌ش!

یرما: (برمی‌گردد) چیه؟

زن جوان دوم: منتظر بودم یارو بره. مادرم منتظرته.

یرما: تنهاس؟

زن جوان دوم: با دو تا از زنانی همسایه.

یرما: بگو یه کم صبر کنن.

زن جوان دوم: حتماً می‌ری؟ نمی‌ترسی؟

یرما: می‌رم. آره. حتماً.

زن جوان دوم: خود دونی!

یرما: منتظر بمونن آ، حتا اگه خیلی دیر بشه.

(ویکتور وارد می‌شود).

ویکتور: خوآن این جاس؟

یرما: آره.

زن جوان دوم: (با همدستی) خب، الان برات بولیزو میارم.

یرما: باشه هر وقت شد.

(زن جوان می‌رود).

بگیر بشین.

ویکتور: وایساده راحت ترم.

یرما: (ندا می دهد) خوآن!

ویکتور: اومدم خدافظی. (می لرزد ولی به خودش مسلط می شود.)

یرما: با برادرات می ری؟

ویکتور: پدرم این جور خواسته.

یرما: باید خیلی پیر شده باشه.

ویکتور: آره. خیلی.

(سکوت)

یرما: خوب می کنی که علفچرتو عوض می کنی.

ویکتور: همه شون عینِ همن.

یرما: نه. اگه من بودم می رفتم اون دوردورا.

ویکتور: همه یه جورن. گوسفندای یه جور پشمشونم یه جوهره.

یرما: واسه مردا آره اما واسه زنا فرق می کنن. هیچ وقت نشنیدم یه مردی که داره می لمبونه بگه چه سیبای خوبی! یه راست

می رین سمت هدفتون واسه همینم چیزای کوچولورو نمی بینن. من این جا بزرگ شدم و حتا از آب این چاهها دلم آشوب

می شه.

ویکتور: ممکنه ...

(صحنه در نیم روشنایی ملایمی فرورفت).

یرما: ویکتور!

ویکتور: بگو ...

یرما: واسه چی می ری؟ این جا مردم خیلی خاطر تو می خوان ...

ویکتور: با مردم راه اومدم.

(سکوت)

یرما: همیشه با مردم خوب تا می کنی. شونزه سالت که بود یه بار منو گرفتی بغلت. یادت میاد؟ آدم نمی تونه بدونه چی پیش

میاد.

ویکتور: همه چی عوض می شه.

یرما: چیزایی هم هس که عوض نمی شه. پشت دیفارا چیزایی هس که نمی تونه عوض بشه چون کسی نمی شنوه تشون .

ویکتور: همین جوهره. (خواهر دومی وارد می شود و آهسته می رود به کنار دری که آخرین انوارِ غروب روشن اش کرده بدون

حرکت باقی می مان).

یرما: اما اگه یه هو بنا کنن به داد و هوار، دنیارو به سرشون برمی دارن.

ویکتور: اون هم چیزی رو پیش نمی بره. جای آب تو نهره جای گله تو آغل، ماه تو آسمون و مرد پشت گاوآهن .

یرما: بدبختی اون جاس که ما از تجربه های پیرترها چیزی یاد نمی گیریم!

(صدای غم انگیز نفیر چوپان ها).

ویکتور: گله ها...

خوآن: (در حال ورود) داری راه می افتی؟

ویکتور: می خوام پیش از سفیده از گردنه رد شم .

پرده ی سوم

صحنه ی نخست

(کلبه ی دولورس ساحر. اول آفتاب است. یرما و دولورس با دو پیرزن وارد می شوند).

دولورس: خیلی جیگر داری ها!

زن اول: تو دنیا هیچی مهم تر از خواستن نیست.

زن دوم: اما قبرستون حسابی تاریک بودها!

دولورس: من با زنایی که بچه می خواستن این مراسم تو قبرستون انجام دادم. غیر از تو همه شون وحشت داشتن.

یرما: من واسه این اومدم که نتیجه بگیرم. از اون زن های چاخان که نیستی.

دولورس: الاهی زبونم مَثِ دهنِ مرده ها مورچه بزنه اگه حتا یه دفعه چاخان کرده باشم. آخرین باری که این دعارو خوندم واسه

یه زنِ گدا بود که خیلی پیش از تو از ازا بزا افتاده بود. شیکمش چنون خوشگل نرم شد که اون پایین، دم رودخونه یه جفت

پسرِ کاکل زری زایید. — آخه طفلی وقت نکرد خودشو به خونهش برسونه. — توله هاشو آورد خودم بشورمشون. پیچیده

بودشون تو یه پیره ن کهنه.

یرما: از رودخونه تا این جارو تونست راه بیاد؟

دولورس: آره. اومد. دامن و کفشای لخش غرق خون بود. اما صورتش برق می زد!

یرما: هیچ بلایی هم سرش نیومد؟

دولورس: چی می خواستی سرش بیاد؟ خدا جا حق نشسته جونم.

یرما: خب. اون که آره. هیچ بلایی نمی تونست سرش بیاد، کافی بود کوچولوهارو بگیره و تو آبِ روون بشوره. حیوونا بچه هاشونو

می لیسن. مگه نه؟ من از مالِ پسرَم اکراه ندارم. گمونم یه زنِ زائو انگار باید از تو روشن شده باشه. بچهش باید بتونه ساعت ها

رو سینهش بخوابه، به اون جوی بارهای ولرم شیریه که از پستونای مادرش جاریه گوش کنه. پستون بگیره و اونقد بازی کنه تا

وقتی سیرِ سیر بشه و دیگه نخواد و سرشو عقب بکشه: «یه خورده ی دیگم، کوچولوی ناز!» — و پستونا و صورتِ خودِ کوچولو از

قطره های سفید شیر پُربشه.

دولورس: تو بچه دار می شی. بت قول می دم.

یرما: بچه دار می شم چون که باید بشم. وگرنه از این دنیا هیچ خبری نمی بینم. گاهی وقتا که به خودم می گم محاله، محاله، یه

موج آتیش از پاهام می گیره از سرم می زنه بالا. همه چی خالی به نظرم میاد. آدمایی که تو کوچه راه می رن، سنگا و گاوا انگار که

از پمبه باشن محو به نظرم میان. اون وقت از خودم می پرسم: اونا به چه دردی می خورن.

زن اول: اینی که یه زن شووردار بچه بخواد محشره، اما اگه بچهش نشد نباید حرص بزنه! چیزی که تو این زنده گی مهمه اینه که

آدم بذاره سال ها بپرنش. من بت ایراد نمی گیرم. تو دیدی که من به دعا کردن کومت کردم. اما تو به امیدِ چه زمین

حاصلخیزی، چه سعادت، چه کرسی نقره یی برای پسرت هستی؟

یرما: من به فکر فردا نیستم، فکر امروزم. تو پیری و دیگه همه چی برات مَثِ یه کتابیه که خونده باشی. من فکر می کنم عطش

دارم و دستم به آب نمی رسه. دلم بچه می خواد برای این که بگیرمش تنگ بغلم و با خیال راحت بخوابم. حالا یه چیزی بت

می گم که شاخ دربیاری. حتا اگه یقین داشته باشم که یه روز پسرَم منو زجر می ده، ازم زده می شه، موهامو چنگ می زنه، تو

کوچه ها می کشدم بازم تولدشو از جون و دل می خوام. چون اشک ریختن واسه خاطرِ مردِ زنده یی که کاردمون بزنه خیلی بهتر

از گریه کردن واسه خاطرِ این بختکی که سال هاس رو دلم نشسته.

زن اول: تو واسه گوش دادن به پندایی که بت می دن خیلی جوونی. اما با این که منتظرِ لطفِ خدایی باید به عشقِ شوورت هم

پناه ببری.

یرما: آخ که رو عمیق ترین زخمِ تنم انگشت گذاشتی.

دولورس: شوهرت خوب هست؟

یرما: (بلند می شود) خوبه! خوبه! اما که چی؟ ای کاش بد بود. اما نیست. صبح زود گوسفنداشو میندازه جلو و راه می افته. شبا

هم پولاشو می شمره. وقتی هم میاد پیشم به وظیفهش عمل می کنه. اما دست بش که می کشم تنش عین یه مُرده سرده. و من،

منی که همیشه از زن های اون جوری نفرت داشتم تو اون لحظه دلم می خواد یه کوه آتیش باشم!

دولورس: یرما!

یرما: من زن بی حیایی نیستم اما می دونم که بچه ها از یه زن و یه مرد به وجود میان. آخ! فقط اگه می شد بچه داشته باشم!

دولورس: فکر کن که شوورت تم رنج می بره.

یرما: نه. اون باکیش نیست. میلی به داشتن بچه نداره!

زن اول: این حرفو نزن!

یرما: تو چشمات می خونم. چون آرزوشو نداره به من نمی دش. من دوسش ندارم، دوسش ندارم. با وجود این اون تنها امید منه. واسه غرورم، تنها راه نجاتمه.

زن اول: (باوحشت) به زودی صبح می شه. باید برگشت خونه.

دولورس: تا چش به هم بزنی گله هارو میارن بیرون و خوب نیست تو رو تنها ببینن.

یرما: به کومت نیاز داشتیم. چند دفعه باید دعاهامو تکرار می کردم؟ St. Anne دولورس دوبار دعای درخت غار، ظهر هم دعای سنت آن وقتی هم آستن شدی گندمی رو که نذر من کردی ورمی داری میاری.

زن اول: سر کوهها آسمون داره روشن می شه. برو دیگه.

دولورس: الانه که دروازه ها رو واکنن! واسه رفتن پیچ رودخونه رو دور بزن.

یرما: (دل سرد) نمی دونم واسه چی اومدم!

دولورس: پشیمونی؟

یرما: نه!

دولورس: (مشوش) اگه می ترسی من تا سر پیچ بات میام.

زن اول: (پریشان خاطر) تا تو دم در برسی آفتاب زده.

دولورس: ساکت شو!

(همه گوش تیز می کنند.)

زن اول: کسی نبود. دست خدا به همراست.

(یرما راه می افتد طرف در. همین وقت در را می زنند. هر سه زن بی حرکت باقی می مانند.)

دولورس: کیه؟ صدا منم!

یرما: وازش کن!

(دولورس تعلق می کند.)

وا می کنی یا نه؟

(نجوایایی شنیده می شود. ورود خوان با دو خواهرش.)

خواهرشوهر دوم: این جاس.

یرما: آره این جام.

خوان: این جاسی کار می کنی؟ اگه می تونستم داد می زدم همه ی دعو خبر می کردم تا با چشماتون ببینن شرف خونه ی من کجا اومده. اما من باید بریزم تو دلم و خفقون بگیرم. برای اینکه تو زن منی.

یرما: منم اگه می تونستم فریادی می زدم تا حتا مُرده هام سر از گور بردارن و پاکی و بی گناهی منو تماشا کنن.

خوان: نه، لازم نکرده این حرفارو به من بزنی همه چی رو تحمل می کنم جز اینو. تو کلک می زنی، با چرب زبونی سرمو شیریه می مالی. من یه بابایی ام که رو زمین جون می کنم و شیشه پیله یی هم تو کارم نیس از حقه های تو هیچ جور سر در نمی آرم.

دولورس: خوان!

خوان: شماها دیگه حرف نزنین!

دولورس: (خشن) زنت کار بدی نکرده.

خوان: از همون روز عروسی من هر چی از دستش بر می اومده کرده. با دو تا سوزن نگاهم می کنه. شبا که می خوابیم تا صبح با چشمای واز کنارمه و با آه هاش دیگه خواب و راحت ندارم.

یرما: ساکت شو!

خوان: دیگه تحملشو ندارم. واسه زنده گی کردن با زنی که می خواد انگشت توجیگرت فرو کنه و معلوم نیس شبا واسه چی از

خونه می زنه بیرون باید از فولاد بود. بگو بینم واسه چی می ری بیرون؟ کوچه ها پُر از شرن. تو کوچه حلوا پخش نمی کنن، گل

هم نیس که بچنی.

یرما: دیگه نمی خوام حتا یک کلمه‌ی دیگه بگی، حتا یک کلمه. شما خیال می‌کنین که فقط تو خانواده‌ی شما شرف و آبرو مهمه و انگار پاک بی‌خبرین که خانواده‌ی من چیزی ندارن قایم کنن. بیا، بیا پیرهنمو بو کن. بیا جلو! بیا دمبال بویی بگرد که مال خودت، بوی تن خودت نباشه. منو لخت بذار وسط میدون و تُف بارونم کن. هر کاری خواستی می‌تونم با من بکنی چون زنت هستم، اما وای بر تو اگه اسم مرد غریبه‌ی بی‌رو به من بچسبونی.

خوآن: اسمو من نیستم که بت می‌چسبونم بلکه تو با رفتارت باعث می‌شی همه‌ی ده بنا کنه اونو پیچ کردن. بنا کنه اونو دهن به دهن تکرار کردن. وقتی به یه جمعی نزدیک می‌شم همه‌شون ساکت می‌شن. وقتی می‌رم آرد قپون کنم همه‌شون خفقون می‌گیرن و نصفه‌شب تو مزرعه وقتی از خواب بیدار می‌شم به نظرم میاد که شاخه پاخه‌های درختا از صدا می‌افتن. یرما: من نمی‌دونم بادای بدی که گندمارو می‌ریزه از کجا میاد با وجود این می‌دونم که گندم، خوبیه. گندم، نعمته. خوآن: من نمی‌دونم یه زن دقیقه به دقیقه بیرون خونه پی چی می‌گرده.

یرما: (با حرارت بازوی شوهرش را می‌چسبد) پی تو می‌گردم. شب و روز پی تو می‌گردم یه سایه‌بونی که بتونم زیرش پناه بگیرم. این خون تو و حمایت توئه که من می‌خوام.

خوآن: ولم کن!

یرما: کنارم نزن. سعی کن چیزی رو که من می‌خوام تو هم بخوای!

خوآن: ولم کن!

یرما: ببین من چه جوری تنها موندم. مثل ماه تو آسمون که پی خودش بگرده. نگام کن. (یرما به او نگاه می‌کند).

خوآن: (نگاهش می‌کند و پس‌اش می‌زند) یه بار واسه همیشه می‌گم، دست از سرم بردار!

دولورس: خوآن!

(یرما می‌افتد به زمین).

یرما: (خشن) وقتی رفتم قَرَنُفُل هامو بچینم سرم به سنگ خورد آی! آی که فقط باید سرمو به سنگ بزئم!

خوآن: ساکت شو. بریم دیگه!

دولورس: وای خدا!

یرما: (جیغ‌کشان) لعنت به پدرم که این خونو به من داد. پدر صد تا بچه. لعنت به این خون! که با کوبیدن به این سنگا دمبال بچه می‌گرده!

خوآن: گفتم ساکت شو!

دولورس: دارن از این سمت میان. یواش حرف بز.

یرما: واسه‌م چه اهمیتی داره؟ حالا که دارم به گودترین چاه می‌افتم دست کم صدامو آزاد بذار. (بلند می‌شود) دست کم بذار فریادم هوارو بلرزونه.

(صداهایی به گوش می‌رسد).

دولورس: دارن از این جا رد می‌شن.

خوآن: ساکت!

یرما: آره...! خفه می‌شم، به روی خودم نمی‌آرم.

خوآن: بریم. بجمب!

یرما: آره، آره. فایده نداره که از ناچاری دستامو به هم بمالم! خواستن آدمه که مهمه.

خوآن: ساکت!

یرما: (آهسته) یکی خواستن از ته دله، یکی هم خواستن تن — که لعنت خدا به این تن — که نباید جوابشو بدی. این پیشونی

نوشت منه و من نمی‌خوام با دریا بجنگم. همین. کار از کار گذشته. بذار لالمونی بگیرم. (می‌رود).

(پرده به سرعت پایین می‌افتد)

پرده‌ی سوم

صحنه‌ی دوم

حوالی یک زیارتگاه، وسط کوه. جلو صحنه چرخ‌های گاری و چادرهاشان فضایی روستایی ایجاد می‌کنند که یرما زیر آن است. ورود زن‌هایی که برای زیارتگاه نذری‌هایی آورده‌اند. همه‌گی پابرنه‌اند. پیرزن شاد اول نمایش در صحنه است. صدای آواز

شنیده می‌شود:

– وقتی دختر بودی

جا نیاوردمت

اما وقتی شوور کردی

میام طرفت

ای همسر و ای زایر:

وقتی که نصفه شب

تو سیاهی زنگ می‌زنه.

پیرزن: (ریشخندکنان) تا حالا آب مقدس خوردین؟

زن اول: آره.

پیرزن: حالا باس نشون بده چه کاری ازش بر میاد.

زن اول: بش اعتقاد داریم.

پیرزن: شماها اومدین برای بچه‌دار شدن دست به دامن حضرت بشین. اما سال به سال مرد مجرد تو این زیارتگاه بیشتر می‌شه. این معنیش چیه؟ (می‌خندد).

زن اول: تو که اعتقادی نداری واسه چی راه می‌افتی میای؟

پیرزن: اومدم ببینم چه خبره. کشته مرده‌ی این چیزام. ضمناً اومدم مراقب پسریم باشم. پارسال دو تا جوون سر یه عقیمه همدیگه رو کشتن. از همه چی گذشته، خب اومدم چون دلم می‌خواست.

زن اول: خدا ببخشدت!

(می‌رود).

پیرزن: (بانیش و کنایه) خدا تورم ببخشه!

(می‌رود. ماریا با زن جوان اول وارد می‌شود).

زن جوان اول: بالاخره اومد؟

ماریا: ببین! گاریشون اون جاس. آوردنشون سخت بود. یه ماه تموم بی این که از جاش پاشه رو صندلیش نشستته بود. ازش خوف داشتیم. یه فکری تو کله‌شه که نمی‌دونم چیه، گیرم یقین دارم فکر شومیه.

زن جوان اول: من با خواهرم اومدم. هشت ساله بیخودی میاد.

ماریا: اونی که باید بچه داشته باشه داردش.

زن جوان اول: درست حرفیه که من می‌زنم.

(صداهایی شنیده می‌شود).

ماریا: هیچ از زیارت و این چیزها خوشم نمیاد. بریم اون پایین تو مزرعه پیش مردم.

زن جوان اول: سال پیش هوا که تاریک شد پسرا سینه‌ی خواهرمو چنگ زدند.

ماریا: تا چاهار منزلی این دور و ور همه‌ش چیزای وحشتناک نقل می‌کنن.

زن جوان اول: پشت زیارتگاه بیشتر از چهل تا بشکه شراب دیدم.

ماریا: سیل مرد عزب‌اوغلیه که از این کوه‌ها سرازیر می‌شه.

(خارج می‌شوند. صداهایی شنیده می‌شود. یرما با شش تا زن به کلیسا آمده. همه‌شان پابرنه‌اند و شمع‌های بزرگ منقش دارند. دارد شب می‌شود.)

زن اول: خداوندا! سوری‌ها گل بدهند!

به تاریکی محکوم‌شان مکن.

زن دوم: الاهی سوری خرمایی گل دهد

بر بدن بی‌ثمرش.

یرما: و نیم‌سوز تاریک زمین

در زهدان خادمانات .

زن‌ها باهم: خداوندا، که سوری گل دهد!

به تاریکی محکوم‌اش مکن!

(به زانو در می‌آیند.)

یرما: آسمان باغ‌ها افشان کند

با گلبوته‌های خرمی.

در دل این گلزار

بشکفند سوری‌های عجایب.

به یک شعاع سپیده می‌ماند

و رویش ملک مقربی بیدار بماند،

بال‌های‌اش توفان‌وار

چشمان‌اش چون محتضران

گرد گل‌برگ‌های‌اش

چون جوبار شیر ولرم

بازی‌کنند و آب به صورت زنند

با ستاره‌های شب‌نمی.

خداوندا، بته‌ی گل‌سرخ‌ات را باز کن

بر بدن بی‌ثمرم.

(بر می‌خیزند.)

زن دوم: خداوندا، عطوفتِ دستانِ پرمهرت را

از گونه‌های شعله‌ورش دریغ مکن!

یرما: اجابت کن کفاره‌یی را

با زیارت مقدسات،

و گرچه هزار خار داشته باشد

سوری‌اش را در گوشت من بگشا .

(همه با هم)

خداوندا، سوری بشکفد

به سایه محکوم‌اش مکن!

یرما: بر پیکر سوزان‌ام

بشکوفان سوری معجزه را.

(همه خارج می‌شوند. دوان دوان از سمت چپ، دخترها که روبان‌های بلندی بر دست دارند وارد صحنه می‌شوند. از سمت راست سه دختر دیگر وارد می‌شوند که نگاه‌شان به پشت سر است. روی صحنه صداهای افزون شونده‌یی با جنجال زنگوله‌ها و

گردن آویزهای زنگ. روی یک صفحه‌ی فوقانی هفت دختر روبان‌هایی را به طرف چپ تکان تکان می‌دهند. صداها بیشتر می‌شود و دو نفر وارد می‌شوند با لباس‌های خشن و نقاب‌های بزرگ بر صورت. یکی‌شان نر است یکی‌شان ماده. آن که نر است شاخ گاوی به دست دارد. هیچ‌کدام خشن نیستند اما قیافه‌های زیبای زمینی دارند. زن گردن‌بند زنگوله‌یی‌اش را تکان می‌دهد. ته صحنه از مردمی پر می‌شود که شادی می‌کنند و رقص آغاز می‌گردد. حالا دیگر تقریباً شب شده).

بچه‌ها: شیطون و زنش... شیطون و زنش ...

زن نقاب‌دار:

تو آب کوهسار

زن غمگین آب‌تنی می‌کنه .

حلزون‌های ریز

تا تنش بالا میان .

ماسه‌های ساحلی،

نسیم صبح‌گاهی

می‌شکفونه لبخندشو

می‌لرزونه شونه‌هاشو

چه تماشایی بود عریان

اون دختر میون آب !

پسربچه خوشگله چرا زار می‌زنه؟

مرداول: عشق زیر و روش کرده

عاشقی دیوونه‌ش کرده

مرد دوم: بذار بگه آرزوش کیه؟

مرداول: بگه که چشم به راه کیه !

مرد دوم: با یه شیکم چین‌چینی

و این رنگِ پریده.

زن نقاب‌دار: فقط می‌خوام به شب بگم

به زرق و برق شب بگم.

وقتی شب پر راز میاد

دامنمو پاره می‌کنم.

پسربچه: شب مقدس اومده

از پس گریه‌ش اومده.

تو سقوطش سیاه می‌شه

آبشار کوهستونا.

(صدای گیتارها به گوش می‌آید. مرد نقاب‌دار می‌ایستد. شاخ را حرکت می‌دهد.)

مرد نقاب‌دار: چه قدر سفید و سرده

زن زیبای غمگین!

که تو بیشه شکایت و زاری می‌کنه!

به زودی می پوشوندت
از میخک‌ها و شقایق‌ها
وقتی مردت شنلش رو پهن کنه.
(می آید نزدیک)
اگه به زیارت اومدی
تا که تنت میوه بده
شَرّ عزا رو بردار
پیرهن نرم به تن دار
برو پشت یه دیوار
که انجیرا به زنجیرن
تن زمینی منو
رو سینه‌ت بذار
تا سپیده به بردار.
آه چه جرقه‌یی می‌زنه!
چه درخششی داره!
زن غمگین چه می‌لرزه!
زن نقاب‌دار: عشق، تاج و زیب و زیور
به پیشونیش می‌بافه،
زوبینای طلای خام
رو سینه‌ش می‌کاره.
مرد نقاب‌دار: هفت بار نالیده
نه بار از جاش پریده
پونزه بار نزدیک شدن
یاسمنا به باهارنارنجا .
مرد سوم: با ساز و دهل برو پیش!
مرد دوم: با رقص و با گل‌های سرخ!
مرد اول: آخ که زن چه می‌لرزه!
مرد نقاب‌دار: تو این زیارت
مرده که دستور می‌ده.
شوهرانره‌گاوان
مرده که فرمون می‌ده
زنا عین گُلن
واسه اون‌ی که می‌بَرَدشون.
یک‌بچه: برو برو، با باد برو!
مرد دوم: برو، با شاخه‌ها برو!
مرد نقاب‌دار: بیاین بر قو نگاه کنین
شکوه زنو نگاه کنین.
مرد اول: اه نی خم می

پیرزن: (خشن) پس به همین حال و روز بمون. پس اینو می خوای! مَثِ خارِ خسکای بی ثمرِ شن زارِ انقدر بمون تا پژمرده بشی! یرما: (خشن) بی ثمر، آره، می دونم! احتیاجی نیست که به رُخم بکشی. مَثِ یه بچه‌ی شیطون که از تماشای جون کندنِ یه حیوون کوچولو تفریح می کنه. از وقتی شوور کردم از شنیدن این کلمه می ترسیدم و حالا اول دفعه‌یی س که یکی جرئت می کنه تو روم بگه. اول دفعه‌س که حس می کنم واقعیت همینه.

پیرزن: به حالت دل نمی سوزونم. اصلاً. می رم واسه پسر مزن دیگه‌یی دست و پا می کنم .

(می رود. از دور سرود دسته‌جمعی زوار شنیده می شود. یرما می رود سمتِ گاری و از پشتِ آن شوهرش پیدا می شود).

یرما: تو این جا بودی؟

خوآن: آره.

یرما: زاغ سیاهِ منو چوب می زدی؟

خوآن: همچین.

یرما: همه چی رم شنیدی؟

خوآن: آره.

یرما: خب!... پس باز ولم کن برو با دیگران آواز بخون.

(بالای رواندازها می نشیند).

خوآن: دیگه وقتشه که منم به حرف بیام.

یرما: خب. حرف بزن.

خوآن: می خوام سرِ گله گذاری رو وا کنم.

یرما: در مورد چی؟

خوآن: گلوم پر از تلخیه .

یرما: من تو استخونام!

خوآن: باید یه بار واسه همیشه این حسرت‌های بی موردِ پا در هوا رو فراموش کرد.

یرما: (با حیرت نمایشی) گفتی بی مورد؟ گفتی پا در هوا؟

خوآن: واسه چیزهایی که نه تو می تونی کاریشون کنی نه من.

یرما: (باخسونت) ادامه بده، ادامه بده...

خوآن: واسه چیزایی که برا من اهمیتی ندارن. گوش می دی؟ چون واسه من به کلی علی السویه‌س. بالاخره یه روز باس بت

می گفتم. اونی که واسه من مهمه اون چیزیه که تو دستام دارمش. اونیه که با جُفِ چشم می بینمش .

یرما: (کمر راست می کند، به زانو، نومید) که این طور... که این طور... چیزی که می خواستم از دهنِت بشنوم. آدم حقیقتو وقتی

ته وجودش مخفیه حس نمی کنه. اما وقتی بروز کرد چه وحشتناکه و پُرصدا! و از اون به بعد دیگه برات مهم نیست. حالا

می فهمم!

خوآن: (در حالی که به او نزدیک می شود) فکر کن که باید همین جور باشه. گوش کن... (می خواهد بلندش کند) خیلی از زن‌ها

آرزوی زندگی تو رو دارن. زندگی بدون بچه خیلی شیرین تره. من از این که بچه ندارم خیلی خوشحالم. تازه این که گناه تو

نیست.

یرما: پس واسه چی اومدی سراغ من؟

خوآن: خودت. خودتو می خواستم!

یرما: (سخت متغیر) واقعاً تو یه خونه می خواستی و آرامش و یه زن! و دیگه هیچی... درست می گم؟

خوآن: کاملاً. مَثِ همه‌ی مردا.

یرما: باقیش چی؟ پسرِت چی؟

خوآن: (جدی) نشنیدی که گفتم واسه علی السویه‌س؟ از سوآلات دس وردارا! باید داد بزنی تا تو مُخِت فرو بره که من فقط

می خوام تو آرامش زنده گی کنیم.

یرما: حتا وقتی می دیدی که من این قدر آرزوشو دارم هیچ وقت بش فکر نکردی؟

خوآن: هیچ وقت!

(هر دو روی زمین می نشینند).

یرما: پس یعنی دیگه هیچ امیدی نیست؟

خوآن: نه!

یرما: خودتم نه؟

خوآن: خودمم نه. قبول کن!

یرما: بی ثمر!

خوآن: می خوام تو آرامش خیال زنده گی کنیم. جفت مون. با خوشی. بغلم کن. (به آغوش اش می کشد).

یرما: پی چی می گردی؟

خوآن: پی تو! تو مهتاب چه قدر خوشگلی!

یرما: پی من می گردی، مٹ کبوتری که بخوای بخوریش.

خوآن: منوبوس... این جوری.

یرما: هیچ وقت! هرگز!

(فریادی می کشد و چنگ به گلوی خوآن می اندازد. خوآن به زمین می غلتد. یرما تا وقتی خفه شود گلوی خوآن را می فشارد.

آواز دسته جمعی زوار از دور).

یرما: یرما! اما مطمئن! آره، حالا دیگه مطمئنم. و تنها ...

(بلند می شود. چند نفر از راه می رسند).

می رم چونون استراحت کنم که دیگه هیچ وقت از خواب نپریم که ببینم خونم خون تازه یی رو نوید می ده یا نه. تنم واسه ابد

خشکیده. ازم چی می خواین؟ نزدیک نشید! من پسرمو کشتم! من با دستای خودم پسرمو کشتم!

(یک دسته از ته صحنه نزدیک می شوند. آواز دسته جمعی زائران شنیده می شود).

پایان

// MOJTABA – PRODUCT //